

پنهون کنتم رجب آقا، اونفدا که شما فکر میکنین احمق  
نیستم که بتونم قسمتی رو که باپای خودش میاد ردش کنم...  
بااین حرف آقای تحسین مامور پست، سرها از  
چهارطرف بلندشد.

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

-چی؟ بگو بیاد تحسین آقا، حقا که ای وول داری!  
-واللی به چیز بهتون بگم آقاییون، انسون از اینکه  
هرروز بخواد عسل و کره بخوره خسته میشه...  
بااین حرف، آب تودهان جوانان عزب افتاد. اول

یونس آقامسگر، بعدهم حسام الدین و عثمان خیاط، صندلی-  
های خودرا به طرف مامور پست کشیدند.

آقای تحسین، آرام آرام مطالب خودرا بیان میکرد:  
حاجی مسعود و مائده، یکشب سرزده به خانه شان آمده-  
بودند و درست همان شب آقای تحسین، کار خودرا کرده  
بود.

-چی داری میگی تحسین آقا، همان شب اول؟؟

-د بزارین بگه خب!

-چیکارا کردی ناقلای؟

مامور پست و تلگراف که حالا نظر رفقا را سخت

جلب کرده بود لبخند رضایتی زد و علاقمندانه گفت:

— معلومه چی کردم. داداش... والله خودستایی نشه

میگم پرنده ماده نمیتونه از چنگ ما جون سالم در بیره!

— پس اینطور، جو گندمی؟  
[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

— آره، هیچی، یارو رو تو خونم گذاشته و برای

آوردن ماهیچه و نخود که توی چاه آویزون بود همراه اون

تربچه نقلی رفتیم. خونه حاجی مسعود که میدونین چه جوریه؟

بری توش گم میشی. علفها و سبزه‌ها تا کمر او مده بودن بالا.

یارو خودش هم راضی بود...

— بعد...؟

— هیچی دیگه، دختره رو انداخته‌ش توی علفهایی که

قدیه آدم بود.

مامور پست هر چیزی را که در فکر داشت و به رؤیایش

میگذشت پشت سر هم توضیح میداد. چه آنچه دروغ و خیالی

بود و چه ماجراهایی را که واقعیت داشت، وقتی شرح میداد

البته يك كلاغ چهل كلاغ میکرد. حالا تمام اهالی قهوه‌خانه،

دور او جمع شده بودند. آنگونه که او توضیح میداد چگونگی

ممکن بود کسی گوش ندهد... مامور پست با آب و تاب هنوز



حرف میزد :

- برادرا، من خیلی چیزا دیده‌ام ، اما همچی چیزی ندیده بودم. آخه چی بگم، تب بود، آتش بود، دستم که بهش میخورد داغ داغ میشدم...

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

آی مادر سگ.....

- زنده باشی آقای تحسین که گل اولو چیدی.

مامور پست، قیافه اش را جدی تر کرد و چین برپیشانی

انداخت :

- داداش، گل همیشه گل نمیتونه باشه... گفتم که آدم

هر روز هر روز نمیتونه باقلو ابخوره.

آقای تحسین درست تا نصف شب حرف زد و شرح

داد تا آنکه قهوه‌خانه با این صحبت‌های شیرین تعطیل شد.

مردم، يك يك، دو تا دو تا و سه نفر سه نفر روانه خانه‌های خود

شدند. یونس مسگر خطاب به رجب شوفر گفت:

- نمی فهمم برادر، این حاجی مسعود، با اون همه

ثروت، ملك، دارایی واسه چی زن جوونشو به این و اون

پیشکش میکنه؟.. اونم چه زنی، عینه به دسته گل.

- اینم به سلیقه س خب. توی دنیا از این چیزا زیاد

هستمش . من خودم چند تا شو دیده ام .

جلو در خانه رجب شو فر ، شب بخیر گفتند و از هم جدا

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

شدند .

آخرین کسانی که پس از تعطیل قهوه خانه بیرون آمدند ،

خود بلال قهوه چپی و نوری سلمانی بود .

- این مامور پست هم چیزایی همینجوری میندازه ها .

- مگه مجبوره بندازه نوری جون ، خب هرچی کرده

یا دیده میگه دیگه .

- واللہی میندازه ، گریه وقتی دستش به گوشت

نمیرسه میگه بومیده . قسم میخورم دست این یارو به دست

اون دختره نرسیده ، حالا میگی نه ، اگه این کارارو کرده بود

محال بود فاش بکنه . تازه یه چیز دیگه ، کسی که اون کارو کرده -

باشه ادامه اش هم میده خب . همچه نیس ؟ ممکنه خسته بشه ؟

واسه چپی خسته بشه ، باور کن داداش میندازه ، چاخان میکنه ،

تو مغز من یکی که نمیره .

-- گماش به گردن خودش .

# خبر صحیح را از بچه

## سؤال کن

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

یونس آقامسگر پس از آنکه درد کان را بست در حالی که بسته‌ها و پاکتها را بدست گرفته یا زیر بغل زده بود، از کار هر روز به خانه باز میگشت. نزدیک تیر چراغ برق که از ده سال قبل تا کنون، روشن نشده بود با حاجی مسعود برخورد کرد در آن ایستاد حاجی مسعود مشغول و رفتن با گلهای گلدانهای خود در بالکن خانه بود .

یونس آقا که حالا گوشش از داستانهای مربوط به «قسمت محله» پر شده بود خود نیز مثل تمام مردان عزب و متأهل محله چهل پلکان از این «قسمت» ، «سهمی» توقع



داشت اما هر کس از ترس دیگری، سعی میکرد خیلی در  
ماجرا، دماغ فرو نکنند. یونس آقا نگاهی به پنجره‌های  
خانه‌ها انداخت، تاجاییکه چشم کار میکرد کسی دیده نمیشد  
و چون از بابت خاله عطیه راحت شد:

— حاج آقا سلام. ایشالا که خوبین؟

— به به! یونس آقا پسر، خیلی ممنون. نو چطوری

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

بابا؟

— خدا را شکر. دعا گوئیم.

— خدا نگهدارت باشه. دارم خاک و برگ این گلهارو

زیر و رو میکنم. چیکار کنم خب توی این سن و سال،  
سرگرمی ماهم همین چیزاس دیگه. بفرمایین یه قهوه با هم  
بخوریم.

پیش از آنکه یونس آقا مسگر مجال جواب پیدا کند،

حاجی مسعود با صدای کلفت دو رگه خود داد زد:

— مائده درو واز کن، مهمون داره میاد.

یونس آقا بار دیگر به طرف خانه خاله عطیه نظر

انداخت هیچکس نبود.

صدای یکنواخت دم پاییهایی که از پله‌ها پایین می‌آمد،

هر لحظه روشنتر شنیده میشد. این بار اول بود که «قسمت  
محلّه» را از نزدیک میدید. اینک بلوطی متبسم، درست  
برابر چشمهایش قرار داشت آنهم چه تبسمی، لبخندی  
معطر و دلنشین. عینه یک گل ترو تازّه. یونس  
مسگر، چه چیزها که نمیدید... ابرو، چشم، لبخندی  
به زیبایی شکوفه‌های قیسی طلایی و...

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

— بفرمایین آقا...

معطل چه هستی. بیفت زیر پایش و بمیر... «قسمت  
محلّه» پیشاپیش برای راهنمایی میرفت.

چشمان یونس آقا روی یک جفت «کبوتر سفید» که  
از پله‌ها بالا میرفت محوشده بود. پاهای ظریف بی -  
جورایش در داخل دمپاییها، عین مغز شاه بلوط تازّه -  
رس، زرد و سفید میزد.

حاجی مسعود، از بالکن داخل اطاق رفت. یونس  
آقا مسگر، دست پیرمرد را بوسید.

— الهی که خیر بینی پسر... چطورری، کجایی، هیچ  
پیدات نیستش بابا؟

— واللّهی... معلومه دیگه حاج آقا... از زیارتون



محروم بودیم... از دست این زندگی...

- صحیح... صحیح.

پس از صرف قهوه، از اینجای آنجا صحبتها پیش آمد.  
«قسمت محله» مثل خواب و خیال، باردیگر از برابر چشمان  
یونس آقا رد شد. یونس، بی آنکه نگاه کند مائده را

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

میدید.

- منتظر می‌شم حاج آقا... حتماً منتظر می‌شم. شما  
بایس از قصور ما صرف نظر کنین. عصر فردا تشریف بیارین  
منزل ما برای عصرانه.

حاجی پیر جواب داد:

- چشم. مزاحمتون می‌شیم.

یونس آقا وقتی از خانه حاجی مسعود بیرون آمد  
انگار سرمست بود. تا به خانه خود رسید پاکت از بغلش  
روی پلکان افتاد و محتوی آن داغان شد. زنش، بیرون آمد.  
پشت سراو، پسرش چنگیز هم بیرون پرید. اما قدری دیر  
شده بود. یونس آقا که ولوشدن زرد آلوهارا بهانه قرار داده  
بود. يك لگد روی پاهای پسرک خوا بانند و با عصبانیت، سر  
زنش «اسما» داد کشید:



— آه، اینهم شد زن؟

یونس آقا ناگهان زنش را مثل آبگوشت قهوه‌خانه-  
های سرراه، بی‌بو و بی‌خاصیت دید. حالا دیگر هیچ‌گونه  
احساسی نسبت به او در خود سراغ نمی‌کرد. جو‌گندمی  
محلها را باش که زنی مثل سرشیر گرفته...

عصر روز بعد، یونس مسگر، زودتر از هر روز به‌خانه  
بازگشت. «اسما» غذای خوش‌مزه‌ای تهیه کرده بود. چنگیز  
دوان‌دوان رفت و کلوچه‌ها را آورد. [www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

یونس، دم در گاهی پنجره نشسته، چشم بدر دوخته-  
بود. مختصر تاریکی در فضا دیده میشد. حاجی مسعود مثل  
دیو پهلو به پهلو ی زن نقلی، حرکت میکرد. یونس با يك  
جست، خود را به در کوچه رسانید. اما در را قبل از آنکه  
زده شود باز نکرد.

شب گذشته سرشام، خدا میداند یونس نسبت به زنش  
چه احساسی پیدا کرده بود؟

حالا حاجی مسعود، پدرانہ اسما را نوازش میکرد،  
حتی دستی هم به لپهایش کشید.

علائق همسایگی بین دو همسایه، از آنشب به بعد،

رفته رفته بیشتر شد. فی الواقع، جای آقای تحسین مامور پست را یونس آقامسگر گرفته بود. «اسما» روزها مطلقاً از خانه حاجی مسعود بیرون نمی آمد. عصرها نیز یا یونس مسگر به خانه حاجی مسعود میرفت یا حاجی مسعود به خانه او می آمد.

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

حالا گفتگوهای درگوشی بار دیگر در گرفته بود. هر یکی دوروز در میان برای حاجی مسعود نامه ای بی امضاء میرسید. یکی دو فقره از آنها راجع به بی ناموسی یونس مسگر و سوء نظر او در حق «مائده خانوم» بود. چند فقره دیگر، او را «دلال محبت بسیار محترم محله چهل پلکان» خطاب میکرد.

حاجی مسعود هر بار که نامه ای دریافت می کرد غش غش میخندید و نشئه میشد. تحسین آقا مامور پست و تلگراف و یونس آقا مسگر، دشمن خونی یکدیگر شده بودند و کار به آنجا کشید که یک روز، زنان این دو نفر صدیقه و اسما در کوچه بهم پریدند و گیس یکدیگر را چنگ زدند و صورت هم را خراشیدند. صدیقه که چاق و سنگین وزن بود موهای اسما را بامشت گرفت و او را کشان کشان تا آبشخور



منبع آب رسانید.

تمام زنان محله که ظرف چند روز بر ضد اسما جنبیده بودند حالا از صدیقه خانوم، هواداری میکردند خاله عطیه

شروع کرد: [www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

- آخ شد فاحشه... اوخ جون. حالا باز شوهر تو

به زن مردم پیشکش میکنی؟

اما اسما، به محض آنکه سراز آبشخور بلند کرد، در حالیکه هر دو مشتش را یکی کرده بود و به سر و روی صدیقه میزد فریاد کشید:

- چشمت کور، بترک دیگه بترک. حاجی مسعود  
ازت متنفره. متنفر. حالا فهمیدی - میدونم کجات  
میسوزه بیچاره.

سپس در حالیکه با کف دست روی سینه اش میزد عین  
حرفی را که صدیقه خانم زده بود به خاطرش آورد:

- هی هی... قربونش برم که چشم همه تونو کور  
کرده، نباشه قالتاقها حسودیتون شده!؟

با این سخن، زنان محلهٔ چهل پلکان، حیرت زده  
تو صورت هم نگاه کردند. خاله عطیه گفت:

«نمی فهمم این زنا چیست و نه؟...» و صد یقه هم دیگر پاک

از حال رفت .

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

اما دوزخ بعد ماجرای بدتر به وقوع پیوست. عطیه چنگیز کوچولو را که داشت از کوچه میگذشت داخل خانه کشید و فقط يك کارامل به او داد و پرسك، مثل بلبل شروع به حرف زدن کرد و جيك و نوک را شرح داد. آخر چنگیز، از سوراخ کلید همه چیز را دیده بود .

عطیه خانم درحالیکه با دم پای خود روی مغزش می‌کوبید روبه طبقه بالا فریاد کشید:

—بدو بدو دختر... آیتین ، بدو... خدایا چی دارم

میشنوم ؟

آیتین خانم که حدس زده بود حرفهای جالبی خواهد شنید، دامن ربدشامبر را توی مشت گرفت و بسرعت پایین رفت .

—چیه خاله عطیه؟

—ترو خدا این جو گندمی خرپیرمردو می بینی. کارها اونجوری که ما فکر میکردیم نبوده دختر دنیا وارونه شده واللهی... یارو، حاجی از کار افتاده و فلان نیستش... نرینه



تخمیه معاذالله... بعد از هشتاد سال تازه سر و گوشش می-  
جنبه... از قدیم ندیم گفته‌ان که خبر صحیحو از بچه سئوال-  
کن. حالا بیاو بشنو... بگو چنگیز جونم. هرچی دیدی بگو  
ننه جون .

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

چنگیز در حالیکه آب دماغ خود را که از لب بالایش  
سرازیر شده بود بالا میکشید گفت :  
- نمیتونم بگم .

پسر کوچک، احساس کرده بود که در حق مادرش ،  
حرفهای نامربوطی زده است.

- ببین کوچولو، برات شو کولات میخرما!؟  
چنگیز تا اسم شکلات را شنید ، دیگر ناز و اطوار  
را کنار گذاشت و گفت: «حاجی مسعود عمو ، مامانو بغل  
گرفت».

- بعدش چی ننه جون ؟  
... و مامانش بر اثر قلقلکهای حاج آقا، از خود بیخود  
شده بود .

- باز م بگو و الا شو کولات برات نمیخرما.  
خاله عطیه تک تک زنان محله را خبردار کرد و چنگیز

هم، یکریز، هر چه از داخل سوراخ کلید دیده بود شرح میداد-  
و حتی برای آنکه حرفهایش بیشتر مورد پسند خانمها قرار  
گیرد، با عقل کودکان خود چیزهایی هم اضافه بر آنچه می-  
دانست میگفت .

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

هر دفعه که عطیه خانم میگفت اگر حرف نزنم شکلات  
مکلات خبری نیست، کوچولو به هوای شکلات، هی حرف  
میزد .

چنگیز کوچک که تا غروب آنروز، بیش از سی مرتبه  
يك مطلب را توضیح داده بود تا دید که از شکلات خبری  
نیست خیلی عصبانی شد، بار دیگر آب دماغش را از لب،  
بیالا کشید و گفت:

— حالا که اینجوره، منم به بابام میگم . می بینم .

گریه کنان خود را به کوچه رسانید . پسرک که آب  
دماغ و اشکهایش را قاطی هم شده بود نرسیده به در خانه ،  
پدرش را دید که مثل همیشه پاکتها به بغل دارد می آید:

— باباجون، قول دادن شکلات بخون و ازم هی حرف

کشیدن، آخر سر هم نخردن .

آنشب تا صبح، صدای ناله و فریاد دو زن ازدوخانه



بگوش همسایه‌های محلهٔ چهل پلکان رسید. «تحسین» مامور  
پست از یکطرف و یونس مسگر از طرف دیگر تا صبح زان نشان  
را کتک زدند و فریاد هر دو زن آنی قطع نشد. مقارن صبح،  
سرو صدا خوابید. کم کم بر اثر داد و فریاد مردها، صحبت‌های  
درگوشی خانمها بریده شد. هر دو مرد هم از کتک زدن، خسته  
شده بودند. زنانشان زیر لگد و مشت، له شده بودند. همه  
مردم محله هم میدانستند که بهترین صحنه‌های فحش و  
فحش کاری بعد از این کتک خواهد بود. زنان مثل موش آب-  
کشیده به مردهایشان نزدیک میشدند. مردها هم برای کشیدن  
انتقام از حاجی مسعود، نزد خود تصمیم گرفتند زنش را  
تصاحب کنند.

# مردها احساس

## خارش میکنند!

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

پس از آنهمه ماجرا، دیگر از طرف مردم محله نسبت به آقای حاجی مسعود، برودتی باقی نمانده بود. سر شب، هنگامیکه مردها از سرکار خود به خانه برمیگشتند نگاهکی به پنجره‌های خانه حاجی مسعود می‌انداختند. اگر پیرمرد را میدیدند دو کلام حرف میزدند و بعد... یا حاجی مسعود به خانه آنها دعوت میشد یا آنها به خانه حاجی میرفتند. به هر حال فعلاً دخترکی عین گل، مانند شیر برنج توی کوچه آمده بود. دیگر جنبه ابهام نداشت و همه میدانستند «قسمت محله» برای بار اول به تور آقای تحسین خورده بعداً در



چنگال یونس مسگر افتاده است و اخیراً هم بنظر میرسید  
آقای مختار سزائی سهم خود را از این گوشت قربانی ربوده  
است .

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

بلال قهوه چپی :

- تو و خدا این مختار مفننگی رو باش... رتیکه تو که  
هر روز يك دست كتمك مفصل از زن خودت میخوری چپی به  
این کارها داری دست از سر دختر مردم وردار گمشو...!  
اما به هر حال آقای سزائی، کار خودش را کرده بود.  
شو فر رجب خطاب به بلال قهوه چپی :

- من و تو بایس مثل گربه جیگر کیها، لب و لوجه مونو  
لیس بز نیم...

صحبت‌هایی از اینقبیل هم که مثلاً دید زدن دخترهای  
همسایه، قباحهت دارد گاهگاه بین همسایه‌ها ردوبدل می‌شد.  
کار به جایی کشیده بود که مردها به خود وعده داده بودند  
سر نوبت از این گوشت قربانی حصه خود را خواهند  
گرفت .

شو فر رجب :

- مرگ، مرگ، مرگ. زن نیس، مرگه ، تا حد مرگ

زیباس لامصب! به دهن داره واللهی آها آه، «منوموچ کن  
و جابجا جون بده» میگه به آدم!

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

حاجی مسعود هر روز و هر شب در حالیکه به عصای  
خیزرانی خود تکیه میداد سری به خانه مختار سزائی میزد،  
وی نه تنها دست و دل باز، بلکه «پاکباخته» بنظر می رسید .  
یکوقت آقای تحسین مامور پست را چراند، چند وقتی هم  
آقایونس مسگر را به نوا رسانید حالا نوبت مختار سزائی  
بود .

یک روز ناگهان چو افتاد: زن مختار سزائی، آبستن  
شده است .

خبر مثل توپ صدا کرد و حالا در قهوه خانه بلال روی  
این مسئله، گفتگوها در گرفته بود :

— سبحان الله... آخه چه جوری، سخاوت خسانوم  
حامله شده؟ گنااهش گردن کسی که میگه ولی آق رجب،  
میگما، این موضوع، ساده بنظر نمیاد، نیمکاسه ای زیر کاسه  
هستش .

— والله نمیدونم چی بگم، آخه سخاوت، بزحمت  
بیست و پنج بیست و شش سالشه سزائی حداقل شصت رو



- مثل آب خوردن، شده دیگه...

- از اولش هم معلوم بود خب.

- والله تا اونجا که ما به خاطر مون میاد، سزائی از  
زنش کتک خورده حالا چطور میشه زنش ازش باردار  
شده باشه؟

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

- همچی، این بارو نمیتونه کمرشو بلند کنه، بچه از  
کجا میاره؟

- چرا، فقط یه دفه کمرش بالا میاد- وقتی که زن حاجی  
مسعودو ببینه! داداش چیکار داره به زن خودش؟ بی همه  
چیز...

- راستی حالا چی میشه؟

- زن مثل روباه میمونه... بچه رو میندازه دیگه...  
زیر سر خاله عطیه ممکنه باشه...

- عطیه هم از اوناس ها دست کم نگیرینش.

- من اونو از اون وقتا که در «بگ او غلو» خونه ای رو  
اداره میکرد میشناسمش. میدونم از کجا درومد داره. حالا  
راحت و آسوده نشسته، پولایی رو که گیر آورده خرج میکنه.

اون شوهر موهر هم همش حرف مفته، از یه جایی یه یار دانه نقلی  
سبیلو گیر آورده به هر کی میرسه میگه کمیسر بود... قالب  
میکنه بابا.

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

- بعدش چی؟

- بعدش چی نداره دیگه، کاری هستش که از دست  
عطیه بر نیاد؟ یه دروا میده بهش و بچهره رو میندازه. خدا میدونه  
که در کار آستن شدن سخاوت هم، همین عطیه دست داشته.  
- هزار آقای سزائی بیادش، سقشو وردارم ببینم یارو  
چی میگه؟

- میخوامی چی بگه مثلاً؟ نم پس نمیده. شلاق تو ه خشه...  
کتکهای سخاو تو میگم.

- بعد؟

- حالا اوضاع و احوال، عادیه. چراغو خاموش  
میکنن. چند وقتیه که کارا عوض شده حاجی مسعود هم وارد  
گود شده...

- چی؟

- والله، حاجی مسعود باهاش میره توی یه رختخواب.

- زنش؟